

شاه‌صنم

«۱»

شیرین نورنژاد

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

گاهی میان خلوت جمع
یا در انزوای خویش
موسیقی نگاه تو را گوش می‌کنم
وز شوق این محال
که دستم به دست توست
من جای راه رفتن
پرواز می‌کنم!...

«فریدون مشیری»

سرشناسه	نورنژاد، شیرین
عنوان و نام پدیدآور	شاه‌صنم / شیرین نورنژاد .
مشخصات نشر	تهران. نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۲۰۰۰ص.
شابک جلد اول	978-964-193-624-4.
شابک جلد دوم	978-964-193-625-1.
شابک دوره	978-964-193-626-8.
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۹
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵ .

نشر علی. انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شاه‌صنم
شیرین نورنژاد
چاپ اول. زمستان ۱۳۹۹
ویراستار. مرضیه کاوه
تیراژ. ۵۰۰ جلد
چاپ، پردیس دانش
صحافی، پردیس دانش
حق چاپ محفوظ

نگاهش را از ابتدا و انتهای کوچه گرفت و به در سفید رنگ خیره ماند. قلبش برای صدمین بار بود که به یک‌باره خالی می‌شد. برای فشردن زنگ پر از تردید بود. آمدنش درست بود؟! نکند او به گم‌ینش نشسته باشد؟! آشوبی در دلش به پا شده بود و به خودش برای این تردید حق می‌داد. البته که حق داشت! هم حق داشت که بترسد، هم حق داشت که فراری باشد، هم حق داشت که خود را مخفی کند، هم حق داشت که ساعتی را تاخیر کند و برای آمدن به اینجا دو دل و سرشار از دلشوره باشد. او لعنتی‌ترین آدم روی زمین بود! اگر عمه‌اش نخواست به او، هیچ وقت... حتی تا آخر عمر پایش را به این خانه که چه عرض شود، به این کوچه و حتی این خیابان و این محله هم نمی‌گذاشت! او طرف مقابلش را می‌شناخت و می‌دانست که حالا چقدر دنبال تلافی کردن است. بله حق داشت! دیوانگی بزرگی کرده و ولوله به جان او انداخته بود. حالا هر لحظه منتظر انتقامش بود و خشمی که بر سرش آوار می‌شد. پیامی که به گوشی همراهش رسید، باعث شد دست از کندن ناخن‌های نه چندان بلندش بردارد. با استرس دست در جیب مانتوی پاییزه‌اش کرد و گوشی نوکیایی که کادوی تولد از طرف پدرش بود، درآورد. اسم «عمه‌صدری» روی صفحه کوچک موبایل خودنمایی می‌کرد. پیام را باز کرد.

«کجا موندی پس دخترم؟»

لب میان دندان‌هایش گرفت و تردید را بیشتر از این جایز ندانست. درست هم نبود که عمه‌جانِ مهربانش را بیشتر از این معطل نگه‌دارد. مگر چند وقت یک‌بار از او درخواست کمک می‌کرد که حالا یک ساعت دیر کرده بود؟ او همیشه هوايش را داشت و نمی‌گذاشت گزندى از طرف كسى به او برسد. دو

ساعتی برای درست کردن ترشی کمکش می‌کرد و بعد به خانه برمی‌گشت!
نفس بلندی کشید و سریع تایپ کرد.

«دم دَرَم عمه‌جون.»

می‌خواست زنگ در را بفشارد؛ اما قبل از اینکه انگشتش روی زنگ بنشیند، در با صدای تیکِ آرامی باز شد. حالا بود که قلبش شوری عجیب گرفت. لعنتی فکرش هم تن را به لرزه می‌انداخت!

«خداجون هوامو داشته باش دیگه قربونت برم! بسم‌الله!»

در را هل داد و وارد حیاط نه چندان بزرگ خانه عمه‌شد. با قدم اول که داخل حیاط گذاشت، نگاه دقیقی به اطراف انداخت. کسی نبود انگار!

«الهی گوربه‌گور شده باشه و خونه نباشه!»

قدم‌هایش می‌لرزید، ولی تنها امیدش عمه‌ای بود که در خانه انتظارش را می‌کشید. در آن لحظه دعا کرد که کاش خود را در درست کردن ترشی لیده با سلیقه نشان نمی‌داد تا عمه برای کمک رویش حساب کند!

«چه غلطی کردم! این عمه هم توی این گیرودار وقت گیر آورده!»

انگار داشت پا در قتلگاه می‌گذاشت و خب حق داشت دیگر! خوب می‌شناخت چه آشفشانی است و خوب می‌دانست که خودش این آشفشان را به طرز دیوانه‌واری فعال کرده است!

چند پله کوتاه را بالا رفت. حالا در دل به شکر خوردن افتاده بود! از همان بالکن صدای لرزانش را بلند کرد.

— عمه؟

وقتی صدایی نشنید، به اجبار به در نزدیک شد و چند تقه به آن زد.

— عمه صدری من اومدم!

چرا از آمدنش خبر می‌داد؟ مگر عمه خودش در را برایش باز نکرده بود؟

— عمه کجایی؟

بازهم صدایی نشنید و در دل لعنتی به همان اژدهای مخوف فرستاد! عمه گفته بود او خانه نیست، ولی می‌ترسید و این ترس دست خودش نبود. دو هفته

به هر مصیبتی، خود را از گزندش دور نگه‌داشته بود و حالا انگار در دهان شیر می‌رفت!

«نیست! مطمئنم که نیست. عمه که دروغ نمی‌گه.»

بالاخره تصمیمش را گرفت که وارد خانه شود. اول سرکی کشید و از همانجا آرام‌تر صدا زد.

— عمه صدری؟

جوابی نشنید و این جواب نشنیدن او را کلافه می‌کرد. وارد خانه شد. سالن بزرگ خانه به خاطر عصر پاییزی کمی تاریک به نظر می‌رسید. در را نبست و با قلبی که دیگر در دهانش تپش داشت، قدم به سمت آشپزخانه برداشت.

— عمه چرا جواب نمی‌دی؟

هنوز چند قدم به سمت آشپزخانه برنداشته بود که صدای بلند بسته شدن در خانه او را از جا پراند! کم مانده بود قلبش پخس زمین شود. با همین بلند به یک‌باره برگشت و... برگشتن همانا و چند سخته ناقص باهم زدن همانا! اژدها درست نزدیک به در ایستاده و با نگاه سرشار از انتقام و پیروزی به او خیره مانده بود. با دیدن نگاهش و لبخند کج روی لبش... وای! کبودی کمرنگ زیر چشمش به معنای واقعی قالب تهی کرد.

— وای خدا!

می‌توانست خشم را در آن چشم‌ها ببیند و از تُخسی نگاهش بارها بمیرد! پسر با دندان‌های روی هم قفل شده خندید و قدمی نزدیک شد.

— بالاخره از لونه موش‌ت اومدی بیرون!

دخترک بیچاره نمی‌دانست چه کند. با وحشت نگاهی به اطراف انداخت، به

امید بودن عمه!

— ع... عمه؟

پسر با تُخسی بیشتری خندید.

— عمه جونش؟ کجایی؟! بیا به دادِ رادیوپیم برس که بدجور افتاد توی تله!

عجب حرفی! درست لقبی که می‌دانست به خاطرش می‌خواهد تنبیه شود!

— عمه کجایی؟

— می‌بینم که از ترس داری خودت رو قهوه‌ای می‌کنی. خوشم میاد خودتم خوب می‌دونی که چه غلطی کردی و این‌طوری می‌ترسی!
دخترک آب‌گلویش را به مصیبت فرو داد و صدای قورت دادن آن در سکوت سالن پخش شد.

— عمه کجاست؟!

ابروهای پسر بالا رفتند و قدمی دیگر نزدیک شد.

— بگم خونه نیست، می‌خوای چی کار کنی؟

حتی تصورش هم برای او مساوی بود با مرگ!

— پس تو... پیام دادی!

پسر با آرامشی ظاهری چشم روی هم گذاشت و سری تکان داد. لعنتی!
چطور از او رودست خورده بود؟ مگر نمی‌دانست که او هر لحظه دنبال فرصتی است برای تلافی؟! آرام و با وحشت زمزمه کرد:
— خدا لعنتت کنه!

او خندید و هر قدمی که نزدیک‌تر می‌شد، وحشت در دلش بیشتر خودنمایی می‌کرد.

— دیدی بالاخره دستم بهت می‌رسه؟ تا آخر عمرت که نمی‌تونستی خودت رو ازم قایم کنی! بالاخره یه جا مثل اینجا، گیر می‌افتادی.

نگاهش از پشت عینک روی کبودی زیر چشم پسر ماند و با خود گفت که این کبودی او را خوفناک‌تر کرده!

— این مسخره‌بازی... چیه؟ عمه کجاست؟!

صورتش را نزدیک به صورت دختر نگه داشت و به حالت دیوانه‌واری گفت:
— هنوز دنبال عمه جونت؟! عجب خری هستی بابا! نمی‌دونی الان واسه چی اینجا وایسادی؟

چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. نگاه پسر در صورتش چرخ می‌خورد.

— عیبی نداره! خودم نشونت می‌دم کلانتر کوچولو!

دختر ترسیده قدمی عقب رفت و در مقابل مرد سرکش روبه‌رویش بود که قدمی به سمتش برداشت.

— آگه عمه نیست، پس من می‌رم!

و خیلی زود نگاه دزدید. خواست قدمی بردارد و از کنارش رد شود، ولی بازویش اسیر دست او شد.

— نه بابا؟ کجا به این زودی؟

دخترک بی‌اراده جیغی زد و خودش را جمع کرد.

— چی کار می‌کنی؟

پسر توجهی نکرد و عصبانی او را روبه‌روی خودش کشید.

— هستیم در خدمتت فعلاً! یه فصل کتک مفصل ازم می‌خوری، یه صدباری غلط کردم، می‌گی. التماس می‌کنی که ببخشم، بعد شاید گذاشتم بدون دردرس گورت رو گم کنی و بری!

وای خدا چقدر تنبیه! دختر تکانی به خودش داد.

— الان زنگ می‌زنم به بابام حالیت می‌کنم که...

قبل از اینکه دست در جیبش کند، دو بازویش اسیر دست‌های قدرتمند پسر شد.

— دلم می‌خواد انقدر بزنمت. انقدر بزنمت تا همه حرفایی که شنیدم، یادم بره! ولی با زدن دلم خنک نمی‌شه!

قلب دختر به شدت لرزید. چه از جانش می‌خواست؟!

— به خدا... به همه می‌گم که...

پوزخند پسر با حرص همراه بود.

— آدم نمی‌شی! صدبار سر این کازات خوردیا؛ اما باز آدم بشو نیستی که نیستی!

گوشه لبش را بالا کشید و بانفرت ادامه داد:

— عینکی زشت!

قلب دخترک لحظه‌ای تیر کشید. این‌طور حقارت او را می‌شکست! پسر در

یک آن دست دراز کرد و عینکش را از روی چشمانش کشید و با خنده گفت:

— حالا به کلانتر کور سیبیلو داریم!

دهان دختر از بی‌نفسی باز ماند. همه جا را تار می‌دید. به آن عینک وابسته بود و او با بی‌رحمی مسخره‌اش می‌کرد.

— ببینم می‌تونی زنگ بزنی به بابات؟ به عمه جونت زنگ بزنی! یالا!

صدایش در بغض لرزید و با عصبانیت داد زد:

— عینکم رو بده!

صدای خنده پسر بلند شد. با نگاه تارش دید که دستش به سمت او دراز می‌شود. با ترس خودش را جمع کرد و صدای خنده‌اش را شنید.

— بگو غلط کردم!

چانه‌اش لرزید.

— کثافت عینکم رو بده!

موهایش توسط دست‌های نامرد رویه‌رویش کشیده شد.

— نمی‌تونی من رو ببینی نه؟ خاک بر سر کورت کنن که نه قیافه داری، نه جذابیت داری! چش و چالم که نداری! سیبیلات هم که از مال من بیشتره! به چه امیدوی زنده‌ای پشمک؟

حس می‌کرد بیشتر و بیشتر تحقیر می‌شود و... او در مقابل بیشتر و بیشتر حس پیروزی می‌کرد!

— پدرش من، به خدا به بابام می‌گم. به عمه می‌گم!

صدای شکستن عینکش به گوشش رسید و لحظه‌ای نفسش رفت! وای!

— شرمنده! شکست... بیا از زیر پام برش دار...

با نگاه تار شده به او خیره ماند. امروز دیگر نهایت بی‌رحمی را نشان داده بود!

— چی کار کردی؟!

پسر با حرص خندید و با دو دست موهایش را بین چنگالش گرفت.

— وقتی داشتی من رو جلو بقیه خراب می‌کردی، باید فکر اینجاش رو هم

می‌کردی!

دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد و اشک از چشمش چکید. با حرص مثنی به سینه‌اش زد.

— خیلی آشغالی!

— نه به اندازه تو!

و با کینه و خشم فریاد زد:

— اون نامه چی بود دادی به مامان من؟ ها؟! به چی رسیدی؟ چی کارت کرده بودم که برداشتی همچین چرت و پرتایی تحویل مامانم دادی؟!

دست‌های بی‌جاننش دور مچ‌های پسر حلقه شد تا از کشیده شدن بیشتر موهایش جلوگیری کند.

— ولم کن وحشی! به بابام می‌گم. به همه می‌گم... ولم کن!

صدای پسر بلندتر شد.

— می‌کشمت! همین جا می‌کشمت. من کی رو حامله کردم؟! اون نامه چی بود دادی دست مامان من؟ این چرت و پرتا رو واسه چی گفتی؟

نمی‌توانست بگوید و هیچ وقت هم نمی‌گفت!

— ولم کن! به من چه؟ توی حیاط خونه تون افتاده بود!

— دروغ نگو! خودت نوشته بودی. من تو رو می‌شناسم. توئه کثافت نوشته بودی.

با بیچارگی از خودش دفاع کرد.

— من ننوشتم... به من چه؟ ولم کن دیوونه!

— تو غلط کردی، آبروی من رو می‌بری؟ چطوری باید انتقام کاری رو که

باهام کردی، بگیرم تا دلم خنک شه؟ می‌خوای منم دست بذارم رو آبروت؟

وحشت بیشتر شد. چطور باید از دستش خلاص می‌شد وقتی می‌دانست که چقدر کینه دارد؟! به خاطر تمام حرف‌ها و کتک‌هایی که از پدر و مادرش خورده بود، می‌خواست تلافی کند.

— آره! چی بهتر از این؟ همون کاری رو می‌کنم که با من کردی. یه کاری